

نمایش برگرفته از داستانهای مطهر شهید استاد مطهری ((کتاب داستان راستان))

((پشت کار))

صحنه - پرده اول

جوان قفل ساز در حال کوبیدن چکش و ساختن قفل طلایی با خود حرف می زند و می گوید:

جوان: بالاخره تمام شد . این قفل طلایی را به پادشاه هدیه می کنم و هزاران سکه طلا پاداش خواهم گرفت ...
خنده مستانه.

- جوان قفل ساز در حالیکه شاد و خندان است از صحنه خارج می شود ... لحظاتی بعد به همراه وزیر اعظم وارد صحنه می شود.

جوان: ای وزیر باهوش و والامقام این قفل طلایی بسیار کم نظیر و زیبا است و تا کنون هیچ صنعت گری چنین قفل مجهزی نساخته است.

وزیر: می دانم جوان، می دانم ولی ...

جوان: ولی چه قربانت کردم؟!

وزیر: ولی پادشاه علاقه ای به این چیزها ندارد و بیشتر در حال خوش گذرانی است و لذت بردن.

جوان: ای وزیر دانا فقط چند دقیقه وقت بگیرید - قول می دهم پادشاه لذت برده و خوششان بیاید.

وزیر: ببینم چه می شود بالاخره معرف تو وزیر درباره بوده است ... ببینم چه می شود - خبرت می کنم.

هر دو از صحنه خارج می شوند.

پرده بعدی (دوم)

- پادشاه در حال نوشیدن، و خوردن ران مرغ است که وزیر وارد می شود ...

وزیر: سلام بر امیر امیران بزرگ بزرگان اعلی حضرت همایونی پادشاه پادشاهان.

پادشاه: سلام بر تو پول تو پولاً چاق چاقان خان خانان ... جگر جگرهای پر خون.

وزیر: قربانت گردم، شایسته این تعاریف نیستم - اگر اجازه بفرمایی، جوان قفل ساز به حضورتان شرفیاب شود.

پادشاه: کمی بی حوصله هستم زود بیاید و برو.

وزیر: به روی چشم - قربانت گردم وقتتان را زیاد نخواهد گرفت ... و می گوید قفل ساز وارد می شود.

- جوان وارد می شد و می گوید: سلام بر پادشاه خوبان، اجازه می فرمایید؟

پادشاه: زود باش بگو و برو.

جوان: اعلی حضرت سالهاست تحقیق کردم و زحمت کشیدم تا این قفل طلایی شیک و مدرن را بسازم و تقدیم شما کنم.

- پادشاه قفل را گرفته و نگاه می کند و می گوید:

پادشاه: به خود زحمت داده ای ... یکی از بازار می خریدی ... و وقت مرا نمی گرفتی.

جوان: قربان، این قفل طلایی در هیچ کجای دنیا پیدا نمی شود.

پادشاه: آخر جوان با این همه نگهبان و غلام و نوکر و انبار پر از طلا، قفل می خواهم چه کار؟ ... گل ا پوچ بلدی؟ ...

جوان: بله قربان.

پادشاه: بیا کمی گل یا پوچ بازی کنیم تا خستگیمان رفع شود.

جوان: با افسردگی جلو می رود و گل یا پوچ ... بازی می کند؟!

پرده بعدی ((سوّم))

- جوان تنها در حال قدم زدن است و می گوید.

جوان: این هم از پادشاه ... اصلا توجه نکرد که سالها عمر من صرف ساخت یک قفل به این قشنگی شده ... نه نه باید برگردم مکتب و مدرسه و درس بخوانم ...

- ناگهان صدایی از بیرون صحنه می آید.

صدا: تو استعداد و هوش برای درس خواندن نداری، بهتر است بروی پی کاری ...

جوان: تو که هستی این گونه با من سخن می گویی؟

صدا: دروغ می گویم - آیا اینطور نیست؟

جوان: خیلی هم باهوش هستم - دلیل تو چیست؟

صدا: یادت رفته چند سال پیش همکلاسی هایت تو را مسخره کردند و استاد تو را از کلاس بیرون کرد؟!

جوان: نه فقط به خاطر یک اشتباه است مرا بیرون کرد.

صدا: یک اشتباه ... بارها و بارها سوتی دادی، یک بار نبود.

جوان: نه فقط یکبار آن هم باید می گفتم ((عقیده استاد این است که پوست سگ با دباغی پاک می شود)).

صدا: که گفתי عقیده سگ این است که پوست استاد با دباغی پاک می شود!!!

جوان: که بچه ها خندیدند و استاد مرا انداخت بیرون.

صدا: نه این صدمین بار بود که خطا کردی.

جوان: با اشاره به سمت چپ خود گفت: یعنی قلب و هوش من از سنگ زیرین این آبشار کوچک هم سخت تر

است که زیر قطرات آب سورش شده است؟

صدا: منظورت چیست؟!

جوان: یعنی علم و دانش را آب فرض کنیم - ذهن من از این سنگ سفت تر است که علم و دانش در آن نفوذ

نکند

و کتاب را به دست گرفت و شروع کرد به خواندن ... راوی وارد می شود.

راوی: آنقدر این جوان کوشش و تلاش کرد تا به جایی رسید که نابغه ادبیات شد و فیلسوفی پرآوازه گشت؛

این نتیجه پشت کار جوان صنعت گر است.

